

نرگدا دولتی؟

جلد دوم کتاب دیوار
الله اکبر!

- قسمت پنجم -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

"قرنطینه" را با هر نوع آگاهی، حدس و گمان و برداشتی که بیش از این از این واژه داشته اید مقایسه نکنید. این قرنطینه ای که در قصر یا در هر زندان دیگری است با قرنطینه هائی که در لغت نامه ها، یا در فرودگاهها و بندرها وجود دارد، تفاوت های بسیاری دارد. چرا نامش را قرنطینه گذاشته اند؟ نمیدانم ولی حکایتش چیزی نیست که ناگفته بماند. قرنطینه هم یک زندان است و بی شک بدترین نوع زندان. تنها خاصیتی که دارد عمر اقامت در آن است که چهار روز بیشتر بطول نمی انجامد. وقتی محکومیت قطعی شد به قرنطینه تحویل می دهند. در قرنطینه عکس های معروف "تمام رخ" و "نیمرخ" را می گیرند که باید شماره ای به سینه بیاوریند و از آن پس صاحب شماره ای شوی. انگشت نگاری و ابراز هویت هم در همین قرنطینه انجام می گیرد. انگار که پیش از آن هویتی نداشته ای. از لحظه ای که انگشت نگاری پایان می گیرد، دیگر سواد و مدرک تحصیلی و امضا به کارت نمی آید. اگر استاد دانشگاه هم باشی زیر همه ابلاغیه هائی که بنام تو صادر میشود بجای امضا باید ضرب انگشت بگذاری که بدانند دوز و کلکی در کار نیست. بعد عکس راروی کارت می چسبانند که اثر انگشت پیش از این بر آن نقش بسته است. اسمت را می نویسند و سایر نشانی هایت را و مدت محکومیت را، کارت که تکمیل شد اسمش می شود کارت عکس.

خلاصه پرونده تو و شناسنامه جدیدت در همه عمر زندان است. هر جا بروی کارت عکس همراهت خواهد آمد. همین کارت عکس است که بعدها، سؤ سابقه میشود و به درازای تاریخ در اداره تشخیص هویت نسخه ای از آن می ماند. از هر دادگاه و بهر جرمی و اتهامی محکومیت دریافت کرده باشی اقامت در قرنطینه اجباری است. مهم نیست کیستی، چیستی، و نسبت محکومیت چیست؟ همین که محکوم شده ای کافی است شماره ای داشته باشی و در قرنطینه اطراق کنی. قرنطینه یک تپه هم دارد. تپه ای کوتاه که وسطه باغچه ای قرار دارد. آنها که مظان اعتیاد و یا قاچاق مواد مخدر هستند، قضای حاجت را در فضای باز و روی این تپه انجام میدهند و کسی هست که با یک چوب بلند قضای حاجت را نظاره میکنند و وقتی شلواری را بالا می کشی با چوب مدفوعت را بهم میزنند که مبادا مواد مخدر را "انباری" کرده باشی و در زندان توزیعش کنی. در قرنطینه شپش و کک بیداد میکند. میتوانی رژه دائمی آنها را وقتی هوا گرم است تماشا کنی. وضع معتادان بدتر است. شبها مجاز به رفتن روی تپه نیستند. از فروشگاه قرنطینه کمپوت ارزان سیب مشهد را میخورند و می خورند و بعد قوطی استوانه ای آن را هم لیوان آب و چای میکنند و هم اگر شبها نیازی به دفع ادرار یا قضای حاجت داشتند استفاده از آن را مردود نمی شمارند.

وقتی به قرنطینه میرسی باید خدا خدا کنی که خوشگل نباشی و "بچه بازها" یا "دکل بازها" بنوعی راغب نباشند. صبحی نیست که خورشید طلوع کند و شب پیش از آن بچه ای یا دکل مورد تجاوز قرار نگرفته باشد. و این ظلمتکده اسلامی حالا منزل نو محمد محمد سلیم و من بود که در نخستین لحظات ورود به آن مهدی رشتی سارق سابقه دار به اقتضای شغل افتخارش داشت مختصر موئی را که بر سر داشتیم از سر میزدود. مهدی رشتی با دو نفر دیگر که یکی



شان فروشگاه را اداره میکرد و به اتهام قتل در بازداشت بود و دیگری که مسئول غذا بود تنها زندانیان دائمی قرنطینه بودند. هر یک سلولی در اختیار داشتند که تمیزتر و روپراه تر از سایر سلولها بود. همه کس به این سلولها راهی نداشتند. بقول مهدی رشتی باید آدم حسابی باشی تا بتوانی با پرداخت شبانه ای افتخار هم اتاقی شدن با سارق پیشینه دار یا قاتل و جیب بری را بدست آوری و تازه آدم حسابی بودن شرط اول بود و شرط دوم که مهم تر بحساب می آمد وجوهات نقدی و مقدار پرداختش بود. کار معامله ما - من و محمد سلیم - با مهدی رشتی زیاد طول نکشید. شبی صد تومان هر نفر میدادیم و در بهترین سلول اقامت می کردیم. همین که شپش نداشت برای دریافت لقب بهترین کافی بود.

خلخالی حداقل روزانه ۶۰۰ تا ۷۰۰ نفر را به قرنطینه می فرستاد. قرنطینه ای که برای دو هزار نفر در نظر گرفته شده بود اینک پذیرای مقدم ۸ هزار زندانی شده بود و علاوه بر سلولها هر جا که جای پائی بود از راهرو گرفته تا فضائی که دستشویی ها در آن قرار داشت و کنارش مستراحها و لاجرم همیشه غرق در لجن بود، زندانیان بخت برگشته ای را می دیدی که چرت و خماری و خواب را سر هم بقیه در صفحه بعد

بندی میکنند. بوی عفن، بوی گنداب، بوی اسهال بوی استفراغ های تمام نشدنی معتادان، بوی تند ادارار، بوی سیر، بوی پیاز و بوی نامطبوع عرق بدنهای روزها حمام ندیده در نخستین ساعات ورود آنچنان جهنمی برایت می ساخت که بی اختیار هوس اتاق مرگ را در بیدادگاه خلخالی و دستشوئی ادبارش میکردی.

سرعت هم سلولی ها خودشان را معرفی کردند: اصغر و محمد ذبایحی، جبرئیل مرغزاری، نادر غدیری و ناصر گیلانی. ذبایحی ها قصاب بودند و از لوطی های با معرفت! نرسیده محمدمشان پرید و از فروشگاه ده دوازده تائی کمیوت سبب شهادت مشهد خرید و باز کرد و تعارفمان کرد. گرم و ناگوار بود و نیمی از آن مانده بود که پاسبانی در را گشود و گفت:

- آقایان بفرمائید داخل حیاط.

محمد سلیم مرا نگریست و من بسرعت او را. نه فحشی در کار بود و نه نهی! باز "آقایان" شده بودیم و بجای گم شوید به حیاط می فرمودیم که اینجا دیگر بیدادگاه خلخالی، اوین و جمشیدیه نبود. پاسداران پشت درهای قرنطینه جا مانده بودند و سر و کارمان با پاسبانها بود. باز حمتکشانی که روزگاری چه بدبینانه نگاهشان میکردیم و تازه می فهمیدیم چه فرشته هائی از ادب و نجابت هستند.

- بله قربان.

همه با هم گفتند و همه با هم به راهرو آمدیم که جاده ای تمام نشدنی از گوشت انسانهای زنده در برابرمان بود و چه کند سپری ناشندی قصد ورود به حیاط را داشتند. سه ربع ساعتی طول کشید تا راهرو پنجاه شصت متری را طی کردیم و به حیاط رسیدیم و به سهم ریه هایمان هوای تازه تنفس کردیم.

همه جور آدمی بود، با لباس، لخت با شورت، با عرق گیر و این یکی با عبا و عمامه و قبا...

- السلام علیکم

- سلام حاج آقا.

- آقایان را معرفی بفرمائید.

اصغر ذبایحی که سلام را پاسخ گفته بود معرفمان کرد و افزود:

- حضرت آیت الله نظام الدین انصاری اسلامی.

- و شما هم؟ (من گفتم).

- بله آقا. اهل علم هم. اهل فقه هم. که ای گه به گور پدر این مرتیکه مرتد لامذهب. عرض و ابرویمان را برد. شریعت مقدس را به گه کشید آقا! خدا رحمت کند حضرت آیت الله العظمی بروجردی را...

- چند سال داری ملا؟

- ۸۲ سال آقا. ۸۲ سال و این مرتیکه کافر از ریش سفید من هم خجالت نکشید آقا! دارم دیوانه میشوم. مسلمانی رفت. دین رفت. آبروی علمارت آقا...

و پیرمرد ناگهان ترکید. بغضی که در گلو پنهان داشت پاره شد، ناله شد، اشک شد و به وسعت گونه روی محاسن پیرمرد ریخت. اشک پیرمرد بهانه کریستن دیگران شد و ذبایحی ها هم.

- حالا چرا گریه میکنید؟

و پیرمرد با بغض و گریه جواب داد: - ترس ابرو. ترس حیثیت، ترس عرض و شرف.

- ای بابا... بشاش به شرف. بشاش به ابرو. ولون کن!

- بله آقا؟ بشاشم به شرف، به آبرو؟... بله؟

و خندید و ادامه داد

- راست میگویی. باید شاشید. شاشید.

و خندید... خنده خنده، هر لحظه بلندتر و هر لحظه شادمانه تر.

آنقدر خندید که چشمه اشک غم خشکید و چشمه اشک شادمانی جوشیدو نشان به آن نشان که حضرت آیت الله نظام الدین انصاری اسلامی تا با ما بود و در کنار محضر پر نکته و لطیفه اش بودیم نه گریست و نه دیگر از شرف و ابرو و حیثیت سخن گفت که لابد تظہیر شد به کلامی و طنزی و مطایبه ای از يك جاهل!

خدا میگردم عمر هواخوری بسر آید و باز به سلول مهدی رشتی

برگردیم. شاید حالا که سه سال ماندنی شده ام فرصتی برای اندیشیدن به یکهزار و نود و پنج روزی که تا ازادیم مانده بود، بدست آورم. می اندیشیدم اگر حادثه ای پیش نیاید، اگر هوس ملاها و خلخالی باز کارساز نشود، حداقل یکهزار و نود و پنج روز تا دویست متری قرنطینه که آزادی در خیابانها رایگان است فاصله دارم و بهر حال و تقدیر باید بنوعی آترا تحمل کنم. می اندیشیدم برای زنده ماندن، فرهنگ زندان را نپذیرفتن، تحت تاثیر محیط قرار نگرفتن، سلطه ملاها را قبول نکردن و کاری هر چند مختصر برای وطن انجام دادن نیاز به فرو رفتن در خویشتن خویش دارم و تقسیم روزها و هفته ها و طرحی که تباهم نسازد.

- دو نفر سواددار...

پاسبانی آگهی میداد. باید ابله می بود که خیال کند صدایش در برهوت آن شلوغی بگوش همه میرسید. کنار پله هائی که ورودی هر دو بند را به آن متصل میکرد ایستاده بودیم. بی آنکه فکر کرده باشم گفتم:

- من

- و من. (محمد سلیم بود).

رفتیم بالا. داشتند راهروها را می شستند و چه لجنزاری شده بود. مستقیم به سوی سلول شماره ۱- اتاق خودمان - رفت. کارت هائی در اختیارمان گذاشت و فهرستی از زندانیان که مشخصات فهرست را روی کارتها منتقل کنیم. وسواس غربی داشت که اشتباه نکنیم و توصیه های بسیار میکرد تا شیرفهم شده باشیم. کار ساده ای بود. اولی را که پر کردیم، نفس راحتی کشید. آشکارا میشد دریافت که بابت آنهمه سخت گیری خجالت زده شده. رفت و برایمان جای آورد. نه جای زندان، جای سرپاسبانها را که می توانیم باین سرعت و با خط خوش اینهمه کارت را بدون اشتباه بنویسیم. چرا به زندانمان آورده اند؟ مختصری گفتیم و اشکش را در آوردیم. اگر چه

بقیه در صفحه 15

بقیه نرگدا دولتی

۱۵ سال بود زندان محل کارش بودو گناهکار و بیگناه بسیار دیده بود. وقتی چشمهای نه چندان سالمش به اشک نشست، من که در معرض دیدار "اولین ها" قرار داشتم، یک لحظه اندیشیدم:

- این اولین پاسبانی است که می بینم گریه میکند.

و چه مهربان بود. کارمان که تمام شد اجازه داد بمانیم و به حیاط نرویم و رفت تا سفارشمان را به سایر همقطارها هم بکند. پایش را از در سلول بیرون گذاشته بود که هم سلولی ها آمدند.

اصغر ذبایحی خبر پیدا شدن چند سوسک مرده و در غذای شب را داد و محمد سلیم همه را دعوت کرد که بیسکویت و چای را بعنوان شام میهمان او باشند. نخستین ضیافت رسمی عمر زندانمان بود. خوردن شام به انتها نرسیده بود که باز دستور دادند به حیاط برویم. ذبایحی ها تعجب کردند و آیت الله که بیشتر از ذبایحی ها در قرنطینه مانده بود گفت:

- استغفرالله... باز این مرتیکه مرتد خیال اعدام دارد.

نگاهی به ساعت کردم ۹ شب بود. در یک لحظه از قرنطینه از سلول شماره ۱، از محمد سلیم از مرغزاری از گیلانی و از ذبایحی ها رها شدم و به اتاق چهل متری پیدادگاه خلخالی رسیدم و خاموشی و سکوت و دیوار الله اکبر که زیر نور چراغها دهان باز کرده بود و کسانی که به ضیافت حاج احمد دعوت شده بودند و باز همان دلشوره ها و همان اشک و آهها... جمعیت از کنارمان میگذشت و

اندکی بعد فشار جمعیت ما را هم با خود برد که دیگر تابی، توانی، جرات و جسارتی نداشتیم که نه موج جمعیت که ناله ای هم میتوانست از جایمان بکند و با خود ببرد. به حیاط رسیده بودیم که شب گرمی داشت و سیاهی و هم انگیزی که چراغها هم زایلش نمی کرد و ناگهان بانگ همیشگی الله اکبر و غریو رکبار مسلسل و همه مصیبتی را و تجربه ای را که از دیوار الله اکبر داشتیم و داغ مرگ میربلوکی نازنینم را...

وقتی به مهدی رشتی گفتم متشکرم، حساب کردم هیجده ساعت تمام است که حتی کلمه ای بر زبان نرانده ام، چشم بر هم نزنده ام و جز گریستن و ناله کردن برای محمد میربلوکی کاری از دستم ساخته نبوده است. محمد سلیم هم در تمامی آن ساعات به عشق و عاطفه ام به محمد میربلوکی اقتدا کرده بود. مهدی رشتی روزنامه اطلاعات را از اتاق افسر نگهبان آورده بود تا بخوانم و قصه شهادت میربلوکی را آنطور که نوشته اند بدانم:

شش نفر را اعدام کرده بودند که پنج نفرشان را نمی شناختم و یکی دیگر محمد میربلوکی بود. همه مفسد فی الارض بودند. همه محارب با خدا بودند. همه دشمن اجتماع و انسان بودند و باید با دیوار الله اکبر ملاقات میکردند تا الله، خمینی، خلخالی و حاج احمد خیالشان آسوده باشد و قسط عدل الهی زمین را بپوشاند. جگرم آتش گرفته بود. یاد نگار

دخترش، یاد علیرضا پسرش یاد معصومه همسرش که هیچیک را ندیده و قصه هاشان را از بان میربلوکی شنیدم افتادم. یاد ذبیح برادر همسرش که به اتکا یاوری محمد در آمریکا درس میخواند و بچه خوبی بود و عاشق محمد بود و محمد از همه جا میزد تا او بهتر درس بخواند افتادم و دلم باز آتش گرفت. یاد درد و داغ سییواوش صمصام بختیار و امیر بهرامیان که با چشمهای ناباورشان رقص مرگ محمد را مقابل دیوار الله اکبر دیده بودند افتادم و فریاد کشیدم و روزنامه را بسوئی پرتاب کردم. صورتم را میان دستهایم پنهان کردم، روی تخت افتادم و رها و آزاده از همه سنت ها که مرد را مرد میشناسد با بغض و فریاد محمد را صدا زدم. خدا را صدا زدم و در عزای خودم در عزای عاطفه و محبت، در عزای رشادت، در عزای آزادی و در عزای وطن گریستم. محمد همه اینها بود و من محمد بودم و محمد خطه پارس بود که عدل با خاکش عجب است. نه محمد عربی که خمینی گونه اش را میماند.

- مرده هه.

غضبانک نگاهش کردم که دریافت، جلو آمد، خم شد، صورتم را بوسید و گفت: - اینجاست.

- کی؟

- محمد میربلوکی.

خشکم زد، مات و حیران ماندم و صدائی شنیدم.

- سلام!

محمد میربلوکی بود.

ادامه دارد...

عضو پذیری در کتابخانه فردوسی



کتابخانه فردوسی با هدف ارتقاء فرهنگ ایران در

اسرائیل عضو میپذیرد. علاقه مندان به مطالعه و یا اهدای کتاب و نیز عضویت در این محل، میتوانند طی ایام هفته با تلفنهای: ۰۳-۵۵۸۶۹۸۹ و یا ۰۵۱-۲۰۸۸۵۰ تماس حاصل نمایند.

چاپخانه فارسی



کلیه کارهای چاپی شامل کارت ویزیت، سرنامه، صورتحساب، پاکت، فلایر،

پوستر، برچسب، مجله و کتاب همراه با زیباترین و بی نظیر ترین کارتهای دعوت بزبانهای فارسی، عبری و لاتین

در انتشارات شهیاد

تلفن: ۰۳-۵۵۸۶۹۸۹ پلخن: ۰۵۱-۲۰۸۸۵۰